

# کاپیتان

• کبری بابایی • تصویر گر: سحر خراسانی

زنگ که خورد. مثل فنر از جا پریدم تا زودتر از همه به بوفه مدرسه برسم و اول صف باشم. دم در کلاس خوردم به ایلیا. ایلیا سر خورد و نزدیک بود بیفتد. داد زد: آهای! چی کار می کنی؟ اما محمد دستش را گرفت و گفت: حالا طوری نشد. دويدم طرف بوفه و اول صف ایستادم. زنگ ورزش منتظر بودم بچه ها مرا به عنوان کاپیتان انتخاب کنند. فوتبالم از همه بهتر است. تمام تابستان مدرسه ی فوتبال بودم. اما بچه ها خوششان نمی آید و می روند آن طرف حیاط برای یارکشی ... آن ها محمد و عرفان را برای کاپیتانی انتخاب کرده اند. حرصم می گیرد. می خواهم گریه کنم. اما نمی کنم. می دوم طرف کلاس. هنوز چند دقیقه نگذشته که سروکله محمد هم پیدا می شود. چیزی نمی گوید. کنارم می نشیند. دستش را می گذارد روی شانهام و می گوید: «این طوری حوصله ات سر می رود. بیا برویم توی تیم من بازی کن.» دستش را با عصبانیت کنار می زنم. می گویم: «خوشم نمی آید. همه طرف تو را می گیرند.» محمد می گوید: «تو پارسال مرا ندیدی. هیچ کس با من دوست نبود. من هم با همه بد بودم.» به او نگاه می کنم: «خوب معجزه شد؟ الان که همه طرف تو را می گیرند.» محمد می گوید: «راستش یک چیزی خواندم که خیلی مرا تکان داد.» گفتم: «چی؟» گفت: «کتاب زندگی پیامبر اسلام(ص) را دیدم. آنجا یک چیز عجیب نوشته بود. یک آیه از قرآن. خدا به پیامبرش(ص) گفته بود اگر تو خوش اخلاق نبودی مردم از اطرافت پراکنده می شدند. راستش خیلی تعجب کردم. یعنی حتی اگر آدمی به خوبی پیامبر(ص) هم باشی اما خوش اخلاق نباشی باز هم مردم تو را دوست نخواهند داشت. چند تا آیه ی دیگر هم بود. خود خدا از اخلاق پیامبر(ص) تعریف های قشنگ کرده بود. حالا ببین ما که پیامبر(ص) هم نیستیم چقدر باید حواسمان به اخلاق و رفتارمان با بقیه باشد!» بعد کیفش را آورد و درش را باز کرد. دیدم روی بخش داخلی در کیفش با مازیک نوشته: «خوش اخلاقی ریشه ی دوستی را محکم می کند. گفت: «این هم حرف پیامبر(ص) است. اینجا نوشتم که هر روز که در کیفم را باز می کنم این را ببینم و حواسم را جمع کنم که بد اخلاق نباشم!» نمی دانستم چه بگویم. محمد گفت: «خوب خوب. بجنب که دیر کنیم مرا هم به بازی راه نمی دهند!»





### ۱. زهرا

همه جا پرچم سیاه زده‌اند. مردم سینه می‌زنند و عزاداری می‌کنند. من دست مامان را می‌گیرم تا گم نشوم. آرام آرام همراه جمعیت به طرف حرم شما می‌آییم. دو-سه سال گذشته خانواده‌ی ملیکا از ایران مهمان ما بودند. اولش آن‌ها را نمی‌شناختم. بابا آن‌ها را توی راه دیده بود که خیلی خسته شده‌اند و دعوتشان کرده بود خانه. مامان و من خیلی خوش حال بودیم. مامان بهترین غذاهایش را پخت و نوترین ملافه‌ها را برایشان آورد تا بخوابند. می‌گفت آن‌ها مهمان امام حسین (ع) هستند باید ازشان خیلی خوب پذیرایی کنیم. ما با هم خیلی دوست شدیم. پارسال هم ما مهمان آن‌ها شدیم و به ایران رفتیم. اما امسال آن‌ها نتوانستند بیایند. وارد حرم می‌شویم. یاد ملیکا می‌افتم که حتماً دلش می‌خواست اینجا باشد. به جای او دعا می‌کنم. برای همه‌ی آدم‌ها و همه‌ی موجودات دنیا. دعا کنم تا با هم دوست باشند و هر جا که هستند خوش حال باشند. مخصوصاً ملیکا که می‌دانم دلش اینجاست.

### ۲. ملیکا

می‌گویم: «دل‌م برای زهرا تنگ شده. تمام امسال تلاش کردم تا عربی یاد بگیرم و بتوانم با او بیش‌تر حرف بزنم.» مامان می‌گوید: «اما فارسی زهرا هم بهتر شده. اگر همین‌طور پیش بروید دو تا مترجم حسابی می‌شوید!» می‌گویم: «من که خیلی دوست دارم. راستش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتوانم با یک دختر عراقی دوست شوم» و به عکس دایی محسن نگاه می‌کنم که توی قاب به ما لبخند می‌زند. دایی محسن در جنگ بین رژیم بعث عراق و ایران شهید شده. مامان نگاه من را می‌بیند. او آن قدر از دایی محسن برای من گفته که با اینکه ندیدمش خیلی دوستش دارم. می‌گویم: «من هم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با یک خانواده‌ی عراقی دوست شویم. می‌دانی ملیکا؟ من فکر می‌کنم امام حسین (ع) آن قدر مهربان بوده که حتی عزاداریش هم باعث دوستی بین آدم‌ها می‌شود.»

